



## امین فقیری

– از رشید شنیده بودم. (رشید، پسرش بود که کلاس سوم بود).  
– کاری داشتید؟  
– یک شاهنامه می‌خواستم؛ دلم گرفته.  
به دشت نگاه کردم؛ به کوه و اسب و رودخانه که از ایوان مدرسه پیدا بود. دنیا فراخ شده بود.

با یک جَست، روی اسب پریدم. اسب، تن به سوار نمی‌داد. گردن را شق و رق گرفته بود و اطاعت نمی‌کرد. با نهیب بنیان‌کن کدخدا به راه افتاد؛ گویی پرندهای بود که از مقابل دیدگانم دور می‌شود. نمی‌دانم چرا احساس کردم سوارانی بسیار به استقبالش آمدند. بعد، افراسیاب را دیدم که رو به هزیمت نهاده است. دشت، پر از هیاهوی سواران بود و شیههٔ اسبان. صدای چکاچاک شمشیر، گوش صحرا را انباشته بود. این بار کدخدا صبح آمد؛ آرام روی خانهٔ زین جا خوش کرده بود. از دشت صدایی بلند نبود؛ همه چیز دلمرده بود؛ حتی آفتاب. اسب آوردش کنار ایوان مدرسه. کلاه دوگوشش را تا پایین کشیده بود. سلام نکرد؛ پیاده هم نشد. شاهنامه را پرتاب کرد توی دامنم و فریاد کشید: اینکه شاهنامه نیست؛ رستم ندارد!

دهنهٔ اسب را کشیدم. اسب، فرمانبرداری کرد. روی پاهای عقبش چرخید و دور شد. رو به روستا نرفت؛ دشت را پاره کرد.  
لرزان، شاهنامه را برداشتم. با عجله خریده بودم و ورق نزده بودم. تمام راجع به ساسانیان بود: جلد آخر شاهنامهٔ بروخیم. آزرده شدم. خودش می‌تواند رستم باشد؛ کدخدا را می‌گویم. سرم را بلند کردم و به دشت نگاه می‌کردم؛ کدخدا روی تپهٔ کنار رودخانه نشسته بود و اسبش کنارش می‌چرخید. خرگاه سپاه افراسیاب آن طرف رودخانه بود» (نقل از همان: ۷۴۳).

### کتابنامه

– رهنما، تورج، ۱۳۸۸، جایگاه داستان کوتاه در ادبیات امروز ایران (پیش‌زمینه‌ها، پیشگامان، نمونه‌ها). چاپ اول، تهران: نشر اختران.

امین فقیری از داستان‌نویسان پیشکسوت ادبیات امروز ماست. اگر چه نام او کمتر در مطبوعات ادبی و مجالس نقد ادبیات معاصر برده می‌شود، اما داستان‌های او را می‌توان به عنوان نمونه‌ای از داستان موفق در دورهٔ معاصر تلقی کرد. او در سال ۱۳۲۳ در شیراز متولد شد و مجموعه‌های بسیاری را تا کنون منتشر کرده است. از مهم‌ترین مجموعه داستان‌های اوست:

دهکدهٔ پرمال (۱۳۴۷)، کوچه‌باغ‌های اضطراب (۱۳۴۸)، کوفیان (۱۳۵۰)، غم‌های کوچک (۱۳۵۲)، سیری در جذبه و درد (۱۳۵۳)، سخن از جنگل سبز است و تیردار و تبر (۱۳۵۷) (رهنما ۱۳۸۸: ۳۵۲).  
در این مجموعهٔ اخیر، یکی از داستان‌های کوتاه امین فقیری، داستانی است به نام شاهنامه. در این داستان کوتاه، در کمال ایجاز و اختصار و در نهایت گیرایی و رسایی، نشان داده می‌شود که شاهنامه، این شاهکار بزرگ فردوسی، که بر صدر آثار ادبی ایران و جهان نشسته و روایتگر هویت و شخصیت مردم این است، چقدر در میان عموم مردم نفوذ معنوی ریشه‌دار و عمیق دارد و پهلوان محوری شاهنامه، که تجسم بسیاری از خصایل و ویژگی‌های برتر اخلاقی در میان ایرانیان است، از چه جایگاه بالایی در میان ایرانیان برخوردار است. تأمل در این داستان کوتاه، تلقی توده‌های مردم علاقه‌مند به فرهنگ ایرانی از فردوسی و شاهنامه را به خوبی نمایان می‌سازد:

«غروب، کدخدا آمد، با عجله. از تن اسبش بخار بلند می‌شد؛ سیبل‌ها تابیده، با هیبتی ترس‌آور، چشم‌ها خون‌گرفته و خوف‌انگیز؛ انگار که برای جنگ آمده است؛ بازوهای قوی و سینهٔ ستبر؛ پا اینجا، سر آنجا. با دلدلی نگاهش کردم. در فکر بودم که برای چراغ، نفت از کجا بیآورم، یا برای شام شب، تخم‌مرغ را چگونه درست کنم تا تنوعی باشد.  
از نگاه کدخدا غرور و سرافرازی می‌بارید. دیده به کوه دوخته بود و به بلندی دست‌نیافتنی قلّه‌اش.

– به شهر کی تشریف می‌برین؟

– فردا صبح.